

«فکر میکنی روح وجود داره؟»

«نازلی گلچهره حسینی»

حرف زدن از همان موقع تولد سخت است، چه برسد به حالا که یک پدر و مادر داغ‌دیده کنارت نشسته اند و چنان زل زده اند به گلهای قالی که انگار به دنبال یک لکه غذای ریخته شده از امیر میگردند تا سرشان را تکان تکان بدهند. مثل سگ پشیمانی... نباید میامدی. اینکه عکس امیر شده بود پروفایل نصف بچه های گروه موسیقی و جوگیر شدی را، دیر فهمیدی. وقتی فهمیدی که در آسانسور بسته شد و طبقه سه، شروع به چشمک زدن کرد. افتاده بودی توی قفس. باید طبقه یک را میزدی و پیاده میشدی. حالا اینکه پدر و مادر علی دم در ورودی آپارتمان چشم براهت میماندند و مجبور بودند تا پایین را دو سه بار بیایند و بروند و بعد گوشی ات را خاموش کنی، داستان دیگری بود. آسانسور یک نفس تا طبقه سوم آمد و هیچکس هم دم ورودی منتظرت نبود. کاش میشد به بهانه توالی رفتن بلند شوی و گورت را گم کنی. دقیقا وسط پدر و مادرش نشسته ای، محاصره ات کرده اند. لبهایت را طوری تند تند تکان میدهی که حس کنند داری فاتحه میخوانی... مگر میشود برای امیر فاتحه خواند... سکوت توی گوشت سوت میکشد. حتی ساعتشان هم تیک تاک نمیکند. تلویزیون هم زیر عکس بزرگ امیر روشن است و مجری اخبار لب میزند. دکتر فرزند همانطور قوز کرده، روی زانویش دست میکشد. مادر امیر بلند میشود، تا وسط فرش نرسیده، برمیگردد و مینشیند. دکتر آرام میگوید: رفتی برای عماد چایی بیاری.

- زحمت نکشین... تازه صبحانه خوردم.

یادت نیاید آخرین باری که صبحانه خوردی کی بود. مادر امیر که بلند میشود تازه میفهمی قوز یعنی چه. حالا میفهمی وقتی میگویند، کمرشان شکسته، غصه تا کجای ستون فقراتشان پایین کشیده. دود شمع به سینه ات مینشیند و به سرفه میافتی. مادر امیر را توی آشپزخانه میبینی که شانه هایش تکان تکان میخورد و چیزی زمزمه میکند. نباید میامدی ابله، داغشان را تازه کردی. دکتر سرش را نزدیک گوشت میاورد: تقاص گناه من رو، زخم داره پس میده.

به چشمهای سبز دکتر نگاه میکنی. هیچ چیز توی مردمکهایش نیست و روی چشمهایش سلفون کشیده‌اند.
- خوره افتاده به جونم.

خوره از موی سرش شروع کرده. نمیدانی باید چه بگویی. چقدر کم جمله بلدی. باید بگویی، نه بابا اینطور یا هم نیست... یا شاید باید بگویی خدا کریمه... ابله، چه ربطی به کریمی خدا دارد. مثل یک سرباز که فشنگهایش ته کشیده، پشتت را صاف میکنی و دست به سینه مینشینی. دکتر هم فهمیده تو همین امروز بدنی آمدی و هیچ چیز از آداب معاشرت نمیدانی. آنقدر روی جیب شلوارش دست میکشد تا سر پاکت سیگار بیرون میزند. به تو تعارف نمیکند... حدس میزند سیگار نمیکشی... یاد سیگار کشیدنت با امیر میافتی... به قول امیر، روزهای سمفونی سیگار، ماشین حال نمیداد. یک پاکت سیگار میگرفتید و پیاده راه میافتادید. ته دیگ پاکت، همیشه برای امیر بود. هرکس شروع به کشیدن میکرد، نفر دوم یک سیگار کشیدن وقت داشت که

یک قطعه با دهان بسازد....بعد ته سیگار را جایی به یادگار می‌گذاشتید....ته سیگار آهنگ چگوارا، توی صندوق انتقادات و پیشنهادات جهاد سازندگی افتاد.... ته سیگار آهنگ هستی خوشگله را، توی دست ماکت زنی که ایرلاین تبلیغ میکرد گذاشتید....برای ته سیگار این تفنگ منه، تاکسی گرفتید تا میدان جانباز و ته سیگار را توی لوله تفنگ مجسمه وسط میدان انداختید...از این به بعد پاکتهای نصفه سیگار را باید خیرات کنی.... بچرخانی و فاتحه بخوانند....

دکتر سیگارش را آتش زده و طوری سیگار را لق توی انگشتانش گرفته که هرآن ممکن است بیفتد و فرش را بسوزاند.

-امیر بجای من مرده.

امیری معرفت بجای تو هم مرده...میخواهی داد بزنی که امیر بجای همه مرده....ولی دهانت را میندی...لبت را محکم گاز میگیری تا شور شود.

خاکستر سیگار را میتکاند و سیگار را به حال خودش میگذارد لبه جاسیگاری: همه جا جنگه....همیشه جنگه. به تلویزیون لال زل زده و با خودش حرف میزند.

مادر امیر، با بلوز و شلوار مشکی و شال مشکی، چقدر شبیه مادر بزرگ امیر شده. وقتی دبیرستانی بودید برای درس خواندن به خانه یشان میامدی و مادر بزرگش همینطور کمانی، توی خانه به دنبال چیزهای گمشده اش میگشت. همیشه چیزی گم کرده بود. میل بافتنی، لنگه جوراب، عینک قرآن، تسبیح دانه چوبی....همیشه حس میکردی یک جورهایی عمد دارد توی گم کردن چیزهاحالا خودش هم توی این خانه گم شده بود...

مادر امیر، سینی چای را روی میز میگذارد. کف سینی پر از چای است و لیوانها سرخالی. دکتر سیگار را توی جا سیگاری خاموش میکند و نفس صداداری میکشد. ذهنت خالی خالیست. باید قبلا فکر میکردی. بابا چقدر راحت توی تعزیه ها حرف میزند، وقتی همه ساکتند. از همانها بگو...بین حکمتش چی بوده...با قسمت که همیشه جنگید...ولی اینها را که خودشان بلدند.... سقف دارد پایین میاید و حس خفگی ات بیشتر میشود.

مادر امیر به عکس روی دیوار زل زده: آقا عماد روح وجود داره مگه نه؟

ضربه کاری ست. آب دهانت را قورت میدهی. امیر لعنتی، کاش تو جای امیر تصادف کرده بودی و او مجبور بود روبروی پدر و مادرت بنشیند و بزرگترین سوال فلسفی دنیا را جواب بدهد.

باید از کجا شروع کنی،چه طور به مادر امیر بگویی که سالهاست بجز همین هیكل قناست هیچ چیز ندیدی. شاید هم باید شروع کنی از مرگ عمو احد تعریف کنی....از وقتی که آن کیسه سفید را سراندند توی گودال تاریک و عمو احدت با همه شوخیها و سربر سر گذاشتهایش تمام شد. توی همان ده سالگی فهمیدی، یک جای کار می لنگد. عمو احد مرده بود، روحش چرا باید میرفت. سرش تومور گرفته بود و تمام، روحش که تومور نداشت...روحش باید میماند پیش گلی و سهیل.....اگر عمو احد روح داشت، شاید سهیل خواننده راک نمیشد و مثل تو پاپ میخواند.....

صدای مادر امیر از ته چاه میاید: تا قبل از اینکه امیر بمیره، روح وجود داشت... ولی حالا دیگه نمیدونم..دیگه هیچی نمیدونم.....اگه روح نباشه...یعنی امیر تموم شده؟ از اون قد صد ونود سانتی و اون دستای بزرگش هیچی نمونده..صدای خنده هاش....همش هیچی؟ آرزوهاش...صدای گیتارش...میشه از یه آدم هیچی نمونه؟ -حتما روح وجود داره...مگه میشه امیر تموم بشه.

صدای خودت آشنا نیست. هرکاری میکنی نمیتوانی بغضت را قورت بدهی...پریده توی گلویت....داری خفه میشوی....چای را سر میکشی و اشکهایت میریزد....دکتر فرزند هم یکنفس چایش را سرمیکشد. مادر امیر گوشی امیر را از کنار مبل برمیدارد: ماشین له شده. بچه من له شده... این مونده...بعد روحش نمونده؟

وقتی خبر را دادند، داشتی دوش میگریفتی. همانطور سرپا، زیر دوش ادرار کردی و مثل الان، همه بدن داغ شد.

مادر امیر صفحه گوشی را روشن کرده: من هرروز تلگرامش رو باز میکنم تا فکر نکنن بچم آف لاینه... توی همه گروههاش پیام میزارم. امیر تو گوشیش زنده است... یکی گلویت را گرفته و فشار میده. نور لامپ کم و زیاد میشود. مادر امیر دوباره رویش را به تو میکند: امیر اصلا اهل سبقت غیر مجاز نبود. تا حالا دیدی امیر تند رانندگی کنه؟

دکتر سرش را عقب انداخته و به سقف نگاه میکند: قرار بود این اتفاق بیفته. نمیفهمی مادر امیر با تو بوده یا دکتر. باید جان بکنی و یک چیزی بگویی: منم تعجب کردم. نمیخواهی از ترمزهای بیجای امیر تعریف کنی. همیشه میگفت: خوشگلی یک قطره که تو دماغ بعضی دخترا چکیده شده و بعضیا نه. اصلا نسبی نیست...مطلق مطلق.. و هر وقت کنار خیابان دختر خوشگلی میدید با هرسرعتی و توی هر لاینی که بود ترمز میگرفت و به قول خودش باک زیبایی اش را پر میکرد. حالا میخواست این دختر یک دختر بچه اسپند دود کن سر چهارراه باشد یا یک خانم میانسال میوه به دست. حتی یکبار سر چهارراه پیاده شد و صورت دخترک اسپند دود کن را شست و دخترک را کنار ماشین آورد و به تو گفت: به ذات زیبایی تعظیم کن. از آن به بعد دوست داشت صورت همه دخترها را بشورد. میخواهی بگویی دست فرمونش خیلی خوب بود.... ولی خفه خون میگیری. چون مادر امیر جای دیگریست.

-یک مجلسی دانشگاه براش گرفت....سوزن مینداختی پایین نمی اومد... تو کجا بودی عماد جان؟ ندیدمت... تمام مراسم را روی همان نیمکت آبی جلوی در آمفی تئاتر نشسته بودی و نفهمیدی چطور در عرض دو ساعت تمام چوب نیمکت، کنده کاری اسم امیر بود. -توی جمعیت بودم.

موبایل امیر زنگ میزند. همان آهنگ بوچلیست...مادر امیر گوشی را جواب میده: سلام نسیم جان..... آخرین باری که نسیم را دیدی، روز قبل از تصادف امیر بود. زیر چشمهایش گود افتاده بود و دم در سلف منتظر امیر بود. کتاب عقاید یک دلک را پس آورده بود.

امیر کلی بحث کرد که: آخر سر این تنوع طلبی و خل بازی های مسخره اش سرش را به باد میدهد. کاش به امیر نگفته بودی که تنوع طلبی مسخره اش فقط توی مواد نیست....

دکتر فرزاد سیگار بعدی را هم نصفه کرده است. دیگر سقف دارد به سرت میرسد، تا لهت نکرده باید بلند شوی.... نیم خیز که میشوی، مادر امیر دستش را جلویت میگیرد:

- عماد جان یک دقیقه صبر کن...

نفست را رها میکنی و شانه هایت میافتد. میدانی یک دقیقه، برای ریختن برجهای دوقلو هم کافیهست.... یک دقیقه را سرپا میایستی. طوری روی سر دکتر ایستاده ای و او سرش را زیر انداخته که چاره ای جز دست روی شانه گذاشتنش نداری.

-خدا صبرتون بده...

چه جملهٔ مضحکی. انگار یک نفر دست به سینه نشسته و یک تشت صبر جلویش گذاشته تا تو امر کنی و کاسه را توی تشت بزندی....

دکتر با دستش روی رانش میزند: سوختم پسر جان... سوختم... چه داغیه این، که تمومی نداره....

-اینقدر خودتون رو عذاب ندین دکتر....

رنگش پریده: من جای یکی دیگه زنده ام. جای دکتری که توی جنگ، اسمش رو با اسم خودم جابجا کردم و فرستادنش خط....

ته دهانت تلخ شده است. مثل این یکماه که هر بار از خواب بیدار میشوی تلخی دیازپام شب پیش ته زبانت است.

-حتما حکمتی داشته... با قسمت که همیشه جنگید...

به یکجایی روی دست گره کردهٔ تو زل زده: راست میگی... شاید نشه...

مادر امیر، کیف سیاه گیتار را به بغلش چسبانده و با سر پایین به سمت تو میاید. گیتار را جلوی پایت میگذارد. صورتش خیس است.

-باشه پیش تو. امیر خوشحال میشه.

از آنجا امیر با تو راه میافتد تا دم در. کمکت میکند بند گیتار را پشتت بیندازی. با دکتر فرزاد دست بدهی و بگویی اینقدر خودتون رو اذیت نکنین دکتر و به مادرش بگویی امیر همیشه با ما هست.... و فقط وقتی توی آسانسور تنها میشوی به آینهٔ سقف زل بزنی و هیكلت را که زیر سرت قایم شده نگاه کنی و به چشمهایت بگویی بخاطر مادر امیر هم شده باید روح وجود داشته باشه....